

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Resistance Memories

خاطره هایی از مقاومت

ک. پیکار پامیر
۰۳.۰۴.۰۹

داستان کوتاه

مرگ یک چریک

جمعه شب بود ، همه چیز در عمق تاریکی هولناکی فرو رفته بودند. گهگاهی، باد شبانه، صدای عوعو سگها را از دور دستها با خود می آورد و به هر طرف می پراگند. ستاره ها در دل آسمان صاف درخشش قشنگی داشتند. چند تن از چریکهای جوان با سلاح های دست داشته شان در قله های حاکم و مواضع بلند، خموشانه "پهره" میکردند تا رفقای مبارز شان که در سنگر ها خوابیده بودند، از سوی دشمن غافلگیر نه شوند.

"سعید" با دو دوست همسنگر خویش (شیر و قیوم) در آن شب و در پناه تاریکی ها بدون سر و صدا باهم قصه کردند و تا نیمه های شب از گذشته های دور گفتند، سختی های جنگ ، دلیری و شهادت همسنگران شان را یاد کردند، دوری از اعضای فامیل ها و آینده نا معلوم خودشان ، ادامه جنگ و شهادت احتمالی در این جنگ نا برابر و چیز هایی از این قبیل، قصه های آنشب شان را تشکیل میداد.

شب به نیمه رسید . " شیر" و "قیوم" سر به بالین نهادند تا مختصری بخوابند و خوابیدند، مگر "سعید" پیوسته می تپید و خواب به سراغش نمی آمد . وی سخت دلواپس بود، بدون آنکه دلیل اصلی آنرا بداند. "سعید" وقتی مژه ها را بالای هم گذاشت ، دیری سپری نشده بود که دید مادرش با چهره غمناک در برابرش ظاهر شده ، ولی حرفی با پسر نه می زند. باز ، خواهر کوچکش "آرزو" با رنگ پریده و دیدگان اشکیار دست التماس به سوی برادر دراز کرده و با گریه میگوید: "بگیر ، سعید دستمه بگیر! " ، "سعید" لاهول والله گویان به پهلوی دیگر غلتید و در هر بار میکوشید خودش را مؤقتاً به دست فراموشی بسپارد. باری سرش را قدری بلند نمود تا نگاهی به ساعت دستی "شب بین دار"ش انداخته، ببیند چه موقع شب است ؟ دید که چیزی از عمر شب باقی نمانده است ، باز هم لاهول کرد و دو باره سر بر بالین نهاد و چشمانش را بست . . . اینبار "سعید" دید که پدرش با قد میانه و محاسن سپید در بلندی از یک تپه سبز و خرم ظاهر می شود و به سوی فرزندش با دست اشاره کرده او را نزد خویش می خواند. "سعید" با خود میگوید: "پدرم اونجه چی میکنه . . . ؟ چطور زنده شده ؟ مگر روسها شهیدش نکردن . . . ؟ پدرم خوشحال معلوم میشه ، چرا . . . ؟"

اشاره های دست پدر به طرف پسر تند تر می شود و پسر هم ضربان قلبش سریع تر و گام هایش فراخ تر میگردند. پدر! باش...! اینه آدمم، هه... تپه... چقه... چقدر بلند... اس... در همین اثنا صدای غرش تانکهای دشمن به گوشش میرسد و فریاد هائی در همه جا طنین میاندازد، عقبش را نگاه میکند، می بیند رفقایش همه سلاح بر داشته و او را با آواز بلند صدا میزنند:

"سعید، روسها آمدن، بریم، هله سعید!"

در نیمه های راه با تردد می ایستد، گاهی به طرف بالا مینگرد، پدرش را می بیند که هنوز هم با چهره خندان پسر را نظاره دارد و گاهی هم دوباره نگاهش را به پائین می لغزاند، دوستان چریک و سلاح به دست خویش را مینگرد که او را با وجد و احساسات خاص به خویش میخوانند و به سوی نزدیک و نزدیک تر می شوند. آخرین صدا از "شیر" بود که "سعید" را از جا پراند و از خواب بیدارش کرد که میگفت: "سعید! روسها رسیدن، هله بخیز...!!"

"سعید" با عجله از جابرخاست و اطرافش را نگاه کرد، دید که همه چریکها به سوی کمینگاه های شان میروند تا از آن جا بالای کاروان دشمن شیبخون زنند. کاروان جنگی روسها شامل ده زنجیر تانک، چند عراده نفر بر و به تعداد چند صد تن سر باز و افسر روسی و افغانی با کلیه ساز و برگ جنگی بود که به منظور محاصره و نابودی کمینگاه های اصلی چریکها، شب هنگام حرکت کرده و اینک، سحرگهانان به این نواحی رسیده بودند.

جنرال روسی که مرد فربه و از خود راضی بود، تقریباً خوشحال به نظر می آمد، زیرا به نظرش، راه طولانی و پر مخاطره را آنهم در شب تار بدون بر خورد با مشکل پیموده و به قرار نقشه و پلان طرح شده، در پایان شب هم خود شان را در قرب و جوار کمینگاه های دشمن شان رسا نیده بودند. وی به داخل یکی از تانکهای مخابره که در عقب سه، چهار زنجیر تانک و "بیردم" در حرکت بود، نشست و با دوربین، پیوسته جلو و اطراف مسیر حرکتش را مینگریست. "جنرال" افغانی که در یکی از تانکهای (تی ۷۲) نشست و به حیث رهنما و پیشقراول کاروان در جلو حرکت میکرد، در هر لحظه با جنرال روسی در تماس مخابراتی بود و او را از چگونگی موقعیت اراضی و دیگر علامات و مشاهدات محاروبی مطلع میساخت. عراده های نفر بر در وسط کاروان و در حمایت قطار های تانک و زرهپوش غرش کنان در حرکت بودند، ولی "سربازان" که اکثریت آنها را جوانان و نو جوانان بی تجربه افغان تشکیل میداد و با زور سر نیزه از کوچه و بازار و منازل شان جمع آوری و به جنگ سوق داده شده بودند، نمیدانستند که اصلاً به ناحیه نفوذ کمینگاه مبارزان نزدیک شده اند، چون کسی به آنها نگفته بود منزل مقصود کجاست؟ همه آنان غرق در یک سکوت وحشتناک بودند، تو گوئی همه قبلاً مرده اند.

"جنرال" افغانی از داخل تانک به وسیله بی سیم به جنرال روسی گفت:

"صاحب" پیش روی ما تپه ای است خشک و نسبتاً بلند راه مارپیچی کم عرض، هدایت چیست؟" جنرال روسی بدون تأمل فرمان داد:

"به پیش تا بالای تپه!!"

تانک با صدای نا هنجاری به سوی خم و پیچ بلندیهای تپه به راه افتاد، طوریکه حرکت آن در سپیدی شفق که تازه دمیده بود، به خوبی دیده میشد، تانکها و زرهپوشهای دیگر نیز به عقب آن حرکت کردند. تانک اول، تازه در اولین خم راه مارپیچ تپه شتافته بود که چریکی به سرعت بر میله ی تانک پرید، تانکیست که "افغانی" بود، با دستپاچه گی خاصی به "جنرال" افغانی که قومانده را به دست داشت، گفت: "صاحب! خیز زد، مج... مجاهد... ده میله تانک اس!!" جنرال افغانی درحالیکه ظاهراً میخواست روحیه اش را بلند نگهدارد، به تانکیست دستور داد:

"قله تانک ره حرکت بده... حرکت بده، خوب حرکت بده که پائین بفته، الو، جنرال! مجاهد بالای تانک ماس، اینجه اشرار اس، محاصره هستیم...". جنرال روسی در عین حالیکه چشمش را به چریک بالای میله تانک اولی دوخته بود و میدید که با وجود حرکت سریع میله به بالا، پائین، راست و چپ توگوئی مارافعی به ساقه درخت پیچیده باشد، قطعاً فرو نمی غلتید، کاروان را فرمان توقف داد و افزود تا "سربازان" فوراً پراکنده شده و سنگر بگیرند. همچنان، به

یکی از افسران مربوط دستور صادر کرد تا غرض آوردن معلومات ضروری ، به سرعت چند نفر را به اطراف محل بفرستد و خود ، از داخل تانک مخابره بیرون جست و در پناه آن با دور بین به نظاره دقیقتر اطراف و جوانب ، به خصوص چریک بی هراسی که بالای تانک اولی پریده بود ، ادامه داد. حرکات سرسام آور میله تانک ، تلاش پیهم تانکیست و مقاومت سر سخنانه چریک ، لحظاتی چند برای جنرال روسی جالب و دیدنی بود. در همین اثناء ، جنرال خواست به افسران روسی و افغانی که خود شان را در کنار وی رسا نیده بودند ، دستور دهد تا چریک بی باک را زنده دستگیر نمایند ، ولی ، در عین حال این نکته در ذهنش خطور کرد که مبادا این حرکت دلیرانه ، یک توطئه یا تاکتیک جنگی مبارزین آن محل باشد . بنابراین ، درحالیکه نا راحت تر گردیده بود ، به مسؤول تانک دومی دستور داد:

"درامه ره ختم کو!"

هنوز چند لحظه ای از صدور دستور سپری نشده بود که قلعه تانک دومی چرخ زد و "ده شکه" تانک مذکور به فریاد در آمد و تا چشم به هم زدن ، چریک دلیر را زیر آتش گرفت . تانکیست اولی که دید مرد از عقب هدف قرار گرفته است ، میله تانک را بیشتر برافراخت تا هدف برای شلیک کننده بر جسته تر گردد ، حالانکه همان گلوله های اول ، پیکر چریک را سوراخ سوراخ کرده بود ، منتها چریک با مقاومتی سحر انگیز دو دسته بر میله تانک دشمن چسبیده و نمی خواست فرو غلند . مگر به اثر شلیک های بعدی ، نخست یک دست مرد چریک به سرعت پائین افتاد و بعدا پیکر غربال شده اش به زمین خورد . چریکهای دیگر که در عقب تپه های پیچ در پیچ کمین کرده بودند تا کاروان دشمن را در صورت پیشروی بیشتر ، در همان خم و پیچ هولناک مورد حمله قرار دهند ، با شنیدن صدای شلیک های متواتر ، از کمینگاه ها بیرون جسته و به سوی دشمن شتافتند . تازه ، گروپ چریکها در نزدیکی های مواضع دشمن رسیده ، تانکها و دیگر وسایط جنگی آنها را در تیر رس خویش قرار داده بودند که صدای مخصوص و انزجار آمیز هلیکوپترهای توپدار روسها به گوش رسید که به اثر تقاضای جنرال روسی غرض حمایت کاروان و سرکوب چریک های آزادیخواه به سوی هدف میشتافتند . چریکهای مبارز که از یکطرف از ضربات مرگبار این هلیکوپتر های " پلنگی " واقف بودند و از طرفی هنوز نمیتوانستند در برابر این غول آدمخوار مقابله بالمثل نمایند ، به همان سرعتی که خود شان را بالای تپه ها و مواضع جدید تعرضی رسانیده بودند ، به همان سرعت و مهارت مجدداً به کمینگاه های اصلی شان عقب نشستند .

با فرا رسیدن هلیکوپتر های توپدار ، تو گویی خون تازه در رگهای افراد و افسران روسی به جریان افتاد . هلیکوپتر ها اولاً بر فراز کاروان جنگی "خودی" چرخیدند و همه چیز را دقیقانه به نظاره گرفتند ، بعداً رفتند بالای تپه هائی که قرار بود چریکها از آنجا حمله نمایند . در آن بلندگاهها ، کمتر از حد معمول ارتفاع گرفتند ، دور زدند و جست و جو کردند ، اما ظاهراً چیزی دستگیر شان نشد . پیلوتان به جنرال روسی اطلاع دادند :

"هرچند دشمن در نشیب و فراز این اراضی دیده نه میشود و اما باز هم ، اگر کاروان جنگی پیشروی بیشتر کند ، خالی از خطر نیست"

جنرال پس از شنیدن این پیام و مشاهده جانبازی کم نظیر چریک دلیر و همچنان بعد از تفکر عمیق ، تصمیم گرفت از پیشروی منصرف شود . ولی قبل از آنکه کاروان به عقب بر گردد ، جنرال بار دیگر به یاد خشم و حمله و مقاومت تادم مرگ آن چریک افغان افتاد . هرچند او برایش خصمی قسم خورده بود و اما تو گویی همان خصم قسم خورده ، حس تحسین و تحیر جنرال را به نحو خاصی بر انگیزته بود . بنابراین ، دستور داد جسد را بیاورند و آورند ، آنچه را با جسد تکه تکه شده جوان چریک یکجا برای جنرال آوردند ، یکدانه تبرچه و یک کاسه "حلبی" پر از گل تر بود . جنرال از افسران حاضر در صحنه پرسید :

"اینها چیستند؟"

یکی از افسران جواب داد:

"صاحب! تبرچه در کمرش بود و کاسه گل هم در زیر بغلش"

جنرال باز پرسید:

"تبرچه که برای کشتن است ، مگر منظور از این کاسه پر از گل چه بوده ؟ "

پاسخ دادند که این مرد میخواست اولاً خود را به قسمت جلو تانک رسا نیده و این گل تر را به شیشه پیش روی راننده تانک بمالد تا او را به اصطلاح کور کند و بعداً که راننده بخواهد پا به بیرون گذارد ، در آن صورت با این تبرچه بالای وی حمله نماید. . .

جنرال در حالیکه از این توضیحات، بیشتر از پیش مسحور و متعجب شده بود، پرسید

"جیب هایش را دیدید؟! "

افسر مربوط که کاغذی را از قبل آماده به دست داشت ، جواب داد:

"بلی صاحب ! این نامه در جیبش بود"

جنرال همانطور که سیگار دود میکرد ، دستور داد تا نامه را بخوانند، یکی از افسران افغانی شروع کرد به خواندن و ترجمه کردن نامه برای جنرال. مطالب نامه جوان چنین بود:

"مادر پریشان حال ! مدتی است که دیدارت نصییم نشده . میدانم آمدنت تا اینجا سخت طاقت فرساست ، اما ای مادر! چند بار به خواب دیدمت ، هرچند خوابهای پریشان بود ، مگر باز هم برایم اندک تسلی بخشید. میدانم که زندگی من ، دوریهای من و باز سنگر گزینی های چندین ساله من ، همه و همه موجب پریشانی و محرومیت و رنج بیشماری برایم گردیده . پدرم قربانی کارهای من شد ، منی که تاحال فرزند مفیدی برایم نبوده ام ، مرا ببخش مادر ! مرا ببخش ! چه کنم که اسارت وطن را دیده نمیتوانم . . . ! من خود نمیدانم سرنوشتم چه خواهد شد ، ولی یک آرزو دارم مادر ! آرزویم اینست که وقتی من کشته شوم، برادر کوچکم " غیاث " ، تبرچه ام را بردارد و به ضد تجاوزگران بجنگد. آرزوی دیگرم اینست که وقتی کشته شدم بالای قبرم همینقدر بنویسند که

"سعید، شهید راه آزادی وطن!"

خداوند نگهدارت مادر ! فرزندت سعید .

جنرال بدون آنکه حرفی بر زبان آرد ، از جایش حرکت کرده خاموشانه سوار تانک شد و کاروان به راه افتاد .

(پا یان)